

روبات با لحنی مردد گفت «راستش نمی توانم توضیح بدهم، رئیس. شش روبات زیر دستم داشتند کار می کردند. من هم همینطور. کاملاً یادم است.» چشمهای فتوالکتریک اش برق می زد «بعد از آن دیگر چیزی یادم نمی آید تا این که غروب شد و دوناوان پیش ما آمد.»

پاول با دقت به دیوی نگاه کرد و گفت «با چند تا آزمایش موافقی؟ فکر می کنم کار عاقلانه ای باشد.»

«هرچه شما بگویید، رئیس.»

آزمایشها از موارد ساده شروع شد و به تدریج به طرف مسایل پیچیده تر جلو رفت. دیوی در حل مسایل ریاضی مشکلی نداشت. در انجام کارهای مکانیکی هم همینطور. از نظر قضاوت و استدلال هم مساله ای نداشت. آزمایشها دو ساعت طول کشید. روبات پرسید «نتیجه چطور بود؟»

پاول دستی به سبیلش کشید و گفت «باید مطالعه اش کنم. تو برگرد سر کارت، زیاد هم سخت نگیر.»

روبات رفت و دوناوان به پاول نگاه کرد.

پاول گفت «مغز پوزیترونی اش کاملاً خوب کار می کند.»

دوناوان گفت «ظاهراً فقط موقعی مشکل پیدا می کند که ما نزدیکش نباشیم. یک چیز خیلی خیلی عجیب توی

این ماجرا هست که من را نگران می‌کند.»

پاول گفت «این خبرها هم نیست. سعی کن خونسردیت را از دست ندهی. باید توضیح خیلی ساده‌ای داشته باشی. حالا من یک دوربین و یک صفحه تلویزیون توی این اتاق می‌گذارم. یک جای کار ایراد دارد و تا آن را نفهمیم نمی‌توانیم برطرفش کنیم. به قول معروف باید اول خرگوش را بگیری بعد آبگوشت را بار بگذاری! ما هم باید اول خرگوش را بگیریم!»

دوناوان با چشمهای خسته مشغول مطالعه گزارشش شد «پاول، ما هزار تن از برنامه عقب هستیم.» بعد دستی به موهای درهم ریخته‌اش کشید و گفت «اگر به پولش احتیاج نداشتم از کارم استعفا می‌دادم. از کار کردن با این روباتهای خُل و دیوانه خسته شده‌ام.»

در این موقع پاول با صدای فریاد دوناوان از جا پرید و هر دو به صفحه تلویزیون خیره شدند.

دوناوان زیر لب گفت «همه‌شان کاملاً دیوانه شده‌اند.»

پاول گفت «زود باش لباست را بپوش. باید همین الان

برویم آنجا.»

روباتها در حالی که بدنشان در مقابل صخره‌های تیره رنگ

آن خرده سیاره بدون هوا برق می زد، داشتند رژه می رفتند. دیوی پیشاپیش همه حرکت می کرد و شش روبات دیگر با فاصله کمی از هم دنبال او می رفتند. بعد ایستادند، برگشتند و دوباره با قدمهای کاملاً منظم رژه را ادامه دادند. دوناوان گفت «عقل از سرشان پریده! نگاه کن، درست مثل سربازها رژه می روند شاید دارند خودشان را برای جنگ آماده می کنند.»

پاول با لحن سردی گفت «هنوز برای قضاوت کردن زود است. تو هم اول فکر کن و بعد هم حرف نزن!»
دوناوان اخم کرد و هفت تیرش را در غلاف کمر بندش گذاشت. بعد در میان تاریکی، آرام آرام به طرف روباتها به راه افتادند. سعی کردند از طریق بی سیم با دیوی حرف بزنند اما روبات جواب نمی داد.

«بیا برویم از روی آن صخره بالای آنها را زیر نظر بگیریم. دارند به این طرف می آیند.» دوناوان پرید بالا. نیروی جاذبه در این خرده سیاره کمتر از زمین بود اما با توجه به آن لباس سنگین، پرش خیلی خوبی بود. پاول هم همان کار را کرد. روباتها داشتند به طرف آنها رژه می رفتند. اما دیوی درست موقعی که به شش متری آنها رسید،

ناگهان ایستاد. روباتهای زیر دستش هم اول ایستادند اما بعد به سرعت فرار کردند. دیوی چند لحظه‌ای با نگاه آنها را دنبال کرد. بعد روی زمین نشست و گفت «تو اینجا ایستایی، رئیس؟» پاول و دوناوان از روی صخره پریدند پایین. پاول پرسید «دیوی، چه اتفاقی افتاده؟» روبات سرش را تکان داد و گفت «اصلاً نمی‌دانم. یک لحظه دیدم در تونل شماره ۱۷ هستم و دارم روی یک صخره بزرگ که مورد مشکلی هم بود، کار می‌کنم. و یک لحظه دیگر از وجود شما، نزدیک خودم، باخبر شدم.»

پاول پرسید «روباتهای زیر دستت الان کجا هستند؟» دیوی گفت «معلوم است. برگشتند به تونل شماره ۱۷. از وقتی از تونل بیرون آمدیم چه قدر گذشته؟» پاول گفت «خیلی نگذشته. مایک، تو تا آخر وقت پیش دیوی بمان.»



سه ساعت بعد، دوناوان برگشت و با خستگی گفت «وقتی نزدیکشان باشی و آنها را تماشا کنی، هیچ اشکالی پیش نمی‌آید.»

پاول صندلی اش را عقب کشید و پاهایش را روی میز

گذاشت. «گوش کن مایک، فکری به نظرم رسیده. همان‌طور که گفתי تا وقتی نزدیک دیوی هستیم رفتارش کاملاً عادی است و موافعی هم که خُل بازی درمی‌آورد با ورود ما به صحنه، دوباره همه چیز روبراه می‌شود.»

دوناوان گفت «همین موضوع است که ناراحت می‌کند.»

پاول گفت «به جای حرف زدن، فکر کن چرا روبات در غیاب ما رفتارش عوض می‌شود؟ جوابش معلوم است. چون مجبور می‌شود از خودش بیشتر ابتکار عمل نشان بدهد و نیروی بیشتری صرف کند.»

دوناوان صاف نشست و گفت «اما ابتکار شخصی فقط به یک قسمت بدن مربوط نمی‌شود. تو خودت می‌دانی که من متخصص مدارهای الکترونی روباتها هستم و می‌توانم با اطمینان بگویم که تمام مدارها درگیر این مساله‌اند. بنابراین اول باید بفهمیم چه شرایط خاصی او را از کار می‌اندازد، بعد سراغ مدارها برویم.»

پاول فکری کرد و گفت «چطور است با یکی از روباتهای زیر دست حرف بزنیم؟» تا آن وقت، نه پاول و نه دوناوان با این روباتهای زیر دست صحبت نکرده بودند

چون کنترل آنها به طور کامل به دست دیوی بود. آنها به اندازه انگشتهای دست دیوی به او نزدیک بودند به طوریکه پاول و دوناوان بیشتر وقتها، به آنها می‌گفتند 'انگشتهای دیوی'.

دوناوان رفت و یکی از روباتهای زیر دست را آورد. پاول نگاهی به روبات دی - وی - ۵ - ۲ انداخت و گفت «اخیراً چند بار پیش آمده که رئیس شما بدون دلیل و به طور غیر منتظره کار را تعطیل کرده. این موضوع را که می‌دانی؟»

«بله، آقا.»

«یادت می‌آید که هر بار داشتید چه کار می‌کردید؟»
'انگشت' با بی‌تفاوتی گفت «بار اول داشتیم روی یک صخره مشکل در تونل شماره ۱۷ کار می‌کردیم. بار دوم داشتیم زیر سقف تونل شماره ۱۲، پایه می‌زدیم. بار سوم آماده شده بودیم که در یک سطح جدید، تونل بزنیم. و بار چهارم وقتی بود که تونل شماره ۱۷ ریزش کرده بود.»
«این جور مواقع چه اتفاقی می‌افتاد؟»

'انگشت' گفت «راستش نمی‌توانم خوب توضیح بدهم. اول، دستوری به ما داده می‌شد ولی قبل از این که

بتوانیم این دستور را اجرا کنیم، بلافاصله دستور رژه رفتن و
رقصیدن صادر می شد.»

«چرا؟»

روبات با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت «نمی دانم.»
پاول به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت «بسیار
خوب، برگرد پیش رئیس.»

«انگشت» از اتاق رفت و پاول به طرف دوناوان برگشت
و گفت «باید خرگوش را بگیریم. باید برویم آنجا و در تمام
مدتی که کار می کنند چشم از آنها برداریم و منتظر بمانیم
تا کارشان را متوقف کنند.»

دوناوان گفت «به نظر من بهتر است خودمان شرایطی
ایجاد کنیم که دیوی را گیج کند.»

پاول با تعجب پرسید «چطوری؟»

دوناوان گفت «تو مغزت خوب کار می کند. فکر کن، دیوی
چه موافعی گیج می شود؟ به چیزهایی که همین الان
«انگشت» به ما گفت، فکر کن. کار همیشه موافعی متوقف
شده که یا داشتند روی یک صخره مشکل کار می کردند، یا
می خواستند زیر ستنب تونل، پایه بزنند، یا تونل جدیدی
حفر کنند و یا وقتی که ستنب تونلی ریزش کرده.»

پاول با علاقه دنبال صحبت او را گرفت «منظورت را فهمیدم. مواقع اضطراری.»

دوناوان گفت «دقیقاً! مشکل او همان ابتکار عمل است... در مواقع اضطراری نبودن ما باعث می شود که این وظیفه بیشتر از مواقع عادی بر دوش دیوی سنگینی کند. پس حالا که باید دیوی را در یک موقعیت اضطراری زیر نظر بگیریم، خودمان شرایط آن را ایجاد می کنیم!»

«حق با تو است. اما چطور؟»

«ریزش سنگ در تونل خوب است؟ زود باش شروع کنیم.»



پاول و دوناوان روی زمین سنگی خورده سیاره به راه افتادند و بالگد سنگها را به چپ و راست پرت کردند. گرد و خاک زیادی به هوا بلند شد.

پاول گفت «باید مواظب باشیم آن قدر به آنها نزدیک نشویم که از وجود ما باخبر شوند.»

دوناوان گفت «می دانم. حالا از اینجا برویم پایین.»

توی تونل رسیدند. دیگر از نور ستاره ها خبری نبود و فقط نور چراغ قوه هایشان دیواره های تاریک تونل را روشن

می‌کرد. دقایق به کندی می‌گذشت. پاول نارنجکش را با احتیاط در دستش نگه داشته بود، ناگهان لرزش خفیفی را در دیواره‌های تونل احساس کردند.

«به آنها نزدیک شده‌ایم!»

در این موقع حرکت و درخشش یک جسم فلزی در فاصله نزدیک به چشمشان خورد. ساکت و آرام، منتظر ماندند.

بعد از مدتی، دوناوان آهسته گفت «بهتر است به تونل دست راستی بپیچیم.»

همان طور که آنها در تونل باریک جلو می‌رفتند، لرزش دیواره‌ها محسوس‌تر می‌شد.

دوناوان چراغ قوه‌اش را بالا گرفت و گفت «این تونل به درد نمی‌خورد. بن بست است.»

پاول گفت «نه، صبر کن. آن نور را می‌بینی. فکر می‌کنم ته تونل سوراخی هست که به طرف دیگر راه دارد. روباتها باید آن طرف باشند.»

تونل خیلی باریک بود و شیب تندی داشت. آنها با آن لباسهای سنگین، به کندی خودشان را تا انتهای تونل بالا کشیدند و از سوراخ نگاه کردند. سوراخ کوچکتر از آن بود

که بتوانند از آن زد بشوند. فقط می توانستند دوتایی از تویش طرف دیگر را تماشا کنند. روباتها در فاصله بیست متری آنها، داشتند روی یک صخره کار می کردند.

دوناوان گنت «عجله کن. ممکن است کارشان تمام شود و بروند. آنجا، نزدیک روباتها، سقف تونل ضعیف است. اگر آنجا را نشانه بگیری، نصف سقف کنار آنها ریزش می کند.»

پاول گنت «تو چشمت به روباتها باشد.» بعد نارنجک را برد بالا و به طرف نقطه ای که دوناوان گفته بود، پرتاب کرد.

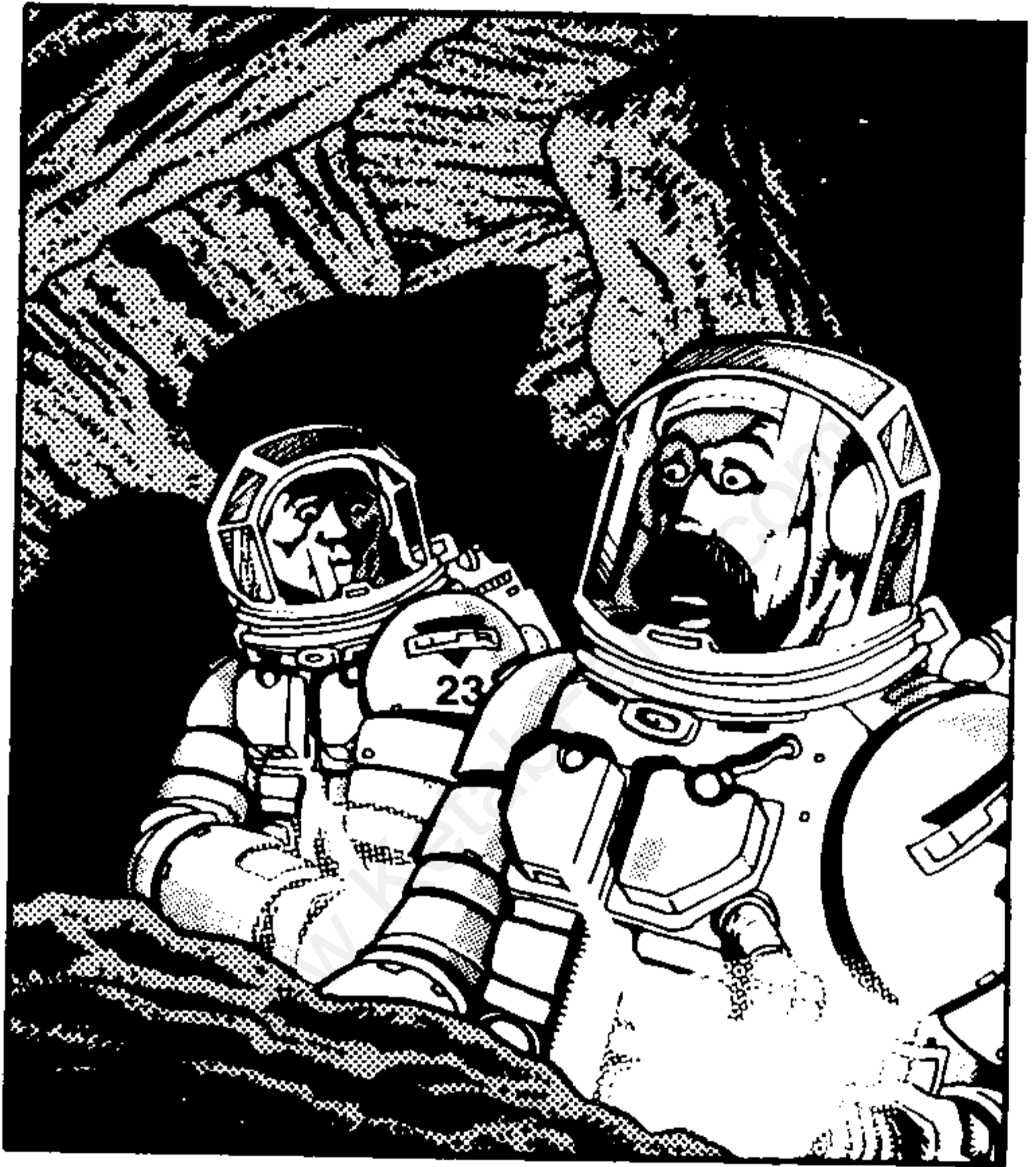
انفجار مهیبی تونل را به لرزه درآورد. پاول و دوناوان هر کدام به گوشه ای پرت شدند.

«من که هیچ چیز ندیدم، پاول!»

پاول با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. اثری از روباتها نبود «پس کجا هستند؟ نکند همه شان را زیر آوار دفن کرده باشیم.»

دوناوان با دلواپسی گنت «بیا از اینجا برویم بیرون.»

پاول توری تونل باریک به طرف پایین سرازیر شد و دوناوان هم دنبالش رفت.



«مایک، گیر افتادیم!»

«مایک!»

«دیگر چی شده؟!»

«مایک، گیر افتادیم! سقف تونل خودمان ریخته!»
دوناوان خودش را به پاول رساند. چراغ قوه‌اش را بالا
گرفت و دیوار جدیدی از سنگها را که سرِ راهشان قد
کشیده بود، دید. مدت کوتاهی سعی کردند سنگها را کنار
بزنند اما بی‌فایده بود.

پاول گفت «بیچاره شدیم!»

«چقدر اکسیژن داریم؟»

«حداکثر برای شش ساعت.»

«دیوی راحت می‌توانست ما را از اینجا نجات بدهد،
ما با این وضعیت اضطراریمان او را هم از کار انداختیم.»
دوباره به طرف بالا و انتهای تونل برگشتند. دوناوان از
توی سوراخ نگاه کرد.

«آنها را می‌بینم! دارند رژه می‌روند. نه صبر کن ببینم،
دارند می‌رقصند! و همان طور رقص کنان به طرف ما
می‌آیند!»

«کاش نزدیکتر بیایند. دیوی وجود ما را از شش متری
حس می‌کند. حالا چقدر از ما فاصله دارند؟»

«پانزده متر. پانزده دقیقه دیگر نجات پیدا می‌کنیم.»

وای، نه!»

پاول فریاد زد «باز چی شد؟ بگذار من نگاه کنم.»

«برگشتند! دارند از اینجا می روند!»

پاول شانه های دوناوان را گرفت و محکم تکان داد
«گوش کن، مایک. باید قبل از این که خیلی از اینجا دور
شوند، حضورمان را اعلام کنیم!» دوناوان سر خورد و در
حالی که بازوی پاول را گرفته بود گفت «هی! با آن هفت تیر
می خواهی چه کار کنی؟»

پاول با زحمت بازویش را خلاص کرد و گفت
«می خواهم حضورمان را اعلام کنم!» و با هفت تیرش از
توی سوراخ، یکی از روباتها را نشانه گرفت و شلیک کرد.
بعد هفت تیر را آورد پایین و با نگرانی توی تونل را نگاه
کرد. یکی از 'انگشتها' نقش بر زمین شده بود!

پاول با لحنی عصبی از توی بی سیم داد زد «دیوی!»
لحظه ای سکوت و بعد هر دو نفر صدای دیوی را
شنیدند.

«رئیس؟ شما اینجا هستید؟ 'انگشت' سومی من
داغان شده.»

«مهم نیست، فکرش را نکن. ما این پایین گیر افتاده ایم.
نور چراغ قوه ما را می بینی؟»

«بله. تا چند دقیقه دیگر خودمان را به شما می‌رسانیم.»
پاول نشست روی زمین و گفت «خدا را شکر، این هم
به خیر گذشت!»

دوناوان گفت «خیلی خوب، پاول، تو بُردی. اما من از
کارت سر در نیاوردم. حالا برایم توضیح بده.»
«خیلی ساده است. ما یک حقیقت روشن را نادیده
گرفته بودیم. می‌دانستیم که مساله به ابتکار شخصی و
سرعت عمل مربوط است اما به من بگو چه نوع دستوری
بیشتر از همه به ابتکار احتیاج دارد؟ تقریباً همیشه، چه نوع
دستوری فقط در مواقع اضطراری داده می‌شود؟»
«از من نپرس. به من بگو!»

«دستوری که همزمان به هر شش انگشت داده
می‌شود. در وضعیت عادی هر کدام از رویاتهای زیر دست
یک کار معمولی انجام می‌دهند و به هر کدام هم جداگانه
دستور داده می‌شود. اما در وضعیت اضطراری باید به هر
شش تایی آنها به طور همزمان دستور داد. دیوی نمی‌تواند
در آن واحد با هر شش نفر آنها ارتباط برقرار کند.
مدارهایش نمی‌توانند این بار اضافی را تحمل کنند و
همین مساله باعث می‌شود که دست به کارهای دیوانه‌وار

بزند، وقتی من یکی از روباتها را نابود کردم دیوی توانست با پنج 'انگشت' باقیمانده ارتباط برقرار کند. نیرویی که باید به کار می‌برد برایش سنگین نبود و در نتیجه به حالت عادی برگشت. این فقط یک حدس بود و خوشبختانه درست از آب درآمد.»

صدای روبات دوباره در گوششان پیچید. «من اینجا هستم. می‌توانید نیم ساعت دیگر دوام بیاورید؟»

پاول گفت «با خیال راحت کارت را شروع کن!» و در ادامه صحبتش با دوناوان گفت «بقیه کار ما ساده است. باید همه مدارها را بررسی کنیم تا ببینیم کدامیک از آنها می‌توانند فقط با پنج 'انگشت' ارتباط برقرار کنند و بعد آنها را عوض می‌کنیم.»

دوناوان با خوشحالی گفت «فکر می‌کنم فقط یکی از این مدارها به این مساله مربوط باشد و عوض کردن آن هم کار آسانی است. فقط نمی‌فهمم چرا وقتی دیوی دیوانه می‌شد، روباتها رژه می‌رفتند و می‌رقصیدند.»

پاول سرش را تکان داد و گفت «من هم نمی‌دانم اما می‌توانم حدسی بزنم. روباتهای زیر دست، 'انگشتهای' دیوی بودند. شاید در مواقع اضطراری که به سرش می‌زده

و بلا تکلیف می‌مانده، فقط برای وقت گذارنی با
'انگشتهایش' ضرب می‌گرفته.»



سوزان کالوین موقعی که دربارهٔ پاول و دونائوان صحبت
می‌کرد، عبوس و بی‌احساس بود اما همین که حرف
روباتها به میان می‌آمد، صدایش گرم می‌شد و اوج
می‌گرفت. تا آن وقت دربارهٔ انواع روباتهای اسپیدی،
کیوتی و دیوی برایم حرف زده بود. اما قبل از آن که
بخواهد صحبتش را در مورد نمونه‌های دیگر ادامه بدهد،
وسط حرفش پریدم و پرسیدم «روی زمین چطور؟ هیچ
وقت اتفاق جالبی نیافتاده؟»

سوزان کالوین با اخم نگاهم کرد و گفت «نه، ما
هیچوقت با روباتهای روی زمین مساله‌ای نداشتیم.»

گفتم «خیلی بد شد. خواننده‌های ما از داستانهایی که
در بارهٔ آن مهندس‌ها تعریف کردید خیلی لذت می‌برند،
اما کاش یکی از ماجراهایی را هم که برای خودتان اتفاق
افتاده، می‌گفتید. تا به حال اتفاق نیافتاده که یکی از
روباتهایی که شما باهاش کار می‌کردید، رفتار غیر عادی
داشته باشد؟»

دکتر کالوین سرخ شد «خوب، چرا. اینجا هم مسایلی
پیش آمده. از آن زمان خیلی می گذرد. شاید چهل سال
پیش، سال ۲۰۲۱ - من فقط سی و هشت سالم بود - وای
خدا، ترجیح می دهم درباره اش حرف نزنم.»
حرفی نزد من و منتظر ماندم. نظرش را تغییر داد.
«چرا نه؟ دیگر حتی خاطره اش هم ناراحت نمی کند.
باور می کنی جوان؟ من هم یک وقت احمق بودم.»
گفتم «نه، باور نمی کنم.»
گفت «چرا، بودم. 'هر بی' می توانست فکر آدم را
بخواند. تنها روبات در نوع خودش بود که این توانایی را
داشت. یک جا، یک اشتباهی شده بود...»

دروغگو

آلفرد لنینگ با دقت سیگارش را روشن کرد اما لرزش دستهایش محسوس بود. او با چهره‌ای ناراحت و متعجب گفت «واقعاً می‌تواند فکر آدم را بخواند. هیچ شکی نیست، اما چرا؟» بعد رویش را به پیتربوگارت که ریاضی‌دان گروه بود کرد و پرسید «تو چه جوابی داری؟»

بوگارت دستهایش را در موهای نرم و سیاهش فرو برد و گفت «این روبات، سی و چهارمین روبات از نوع آر-بی بود که ساخته شد. بقیه آنها کاملاً عادی هستند.»

نفر سوم یعنی میلتون اش، جوان‌ترین مدیر شرکت روبات سازی که خیلی هم به مقامش افتخار می‌کرد با لحنی جدی به بوگارت گفت «ما باید از کامل بودن و درست کار کردن تک تک روباتهایی که در این کارخانه ساخته می‌شوند، مطمئن باشیم.»



«اگر بخواهید به خاطر این مسأله همدیگر را به باد سرزنش بگیرید،

من جلسه را ترک می‌کنم»

بوگارت با رنجش گفت «بله، باید! اما یک مغز پوزیترونی، بسیار پیچیده است. طبق گفته خودت برای تولید هر کدام از آنها ۷۵۲۳۴ عمل جداگانه در کارخانه انجام می شود حالا اگر در یکی از آنها کوچکترین اشتباهی پیش بیاید، مغز تولید شده به هیچ دردی نمی خورد.»

میلتون اش از خشم سرخ شد، اما صدای نفر چهارم مانع از آن شد که او جواب بوگارت را بدهد. سوزان کالوین با آن لبهای نازک و خالی از تبسمش گفت «اگر بخواهید به خاطر این مساله همدیگر را به باد سرزنش بگیرید، من جلسه را ترک می کنم. یکی از روباتها این توانایی را پیدا کرده که فکر آدم را بخواند. تنها چیزی که اهمیت دارد این است که دلیلش را بفهمیم. با این تقصیر من، تقصیر تو گفتن ها هیچ مساله ای حل نمی شود.» بعد با آن چشمهای سرد و خاکستری اش به اش نگاه کرد و او هم لبخند زد.

دکتر لنینگ هم لبخند زد و گفت «کاملاً درست است دکتر کالوین. ما یک مغز پوزیترونی داریم که می تواند فکر آدم را بخواند و دلیلش را هم نمی دانیم. اش، به تو مأموریت می دهم که بروی و تمام مراحل تولید را از اول تا آخر بررسی کنی. تمام مراحل را. و فهرستی هم از مراحل

که فکر می‌کنی اشتباه ممکن است در آنها صورت گرفته باشد برایم تهیه کن.» بعد به دکتر کالوین رو کرد و گفت «تو هم خود روبات را آزمایش کن و به عنوان روانشناس کارخانه، ببین چطور کار می‌کند و آیا از لحاظ دیگر عادی هست یا نه. من هم کار را از نظر محاسبات ریاضی کنترل می‌کنم - البته با کمک بوگارت.»

اش، صندلی‌اش را عقب کشید و گفت «چون وظیفه من از همه سخت‌تر است بهتر است از همین حالا کارم را شروع کنم.»

نگاه سوزان کالوین او را تا دم در بدرقه کرد.



با باز شدن در و ورود سوزان کالوین، روبات آر - بی - ۳۴، چشمهای فتوالکتریک‌اش را از روی کتابی که می‌خواند برداشت.

سوزان گفت «هربی چند تا کتاب تازه راجع به انرژی اتمی برایت آورده‌ام.»

هربی هر سه کتاب را از دست او گرفت و گفت «بنشین دکتر کالوین. خواندن این کتابها کمی طول می‌کشد.»

روانشناس نشست و هربی را که با دقت شروع به

خواندن کتابها کرده بود، زیر نظر گرفت. نیم ساعت نشد که هر سه کتاب را تمام کرد.

هر بی گفت «این کتابها اصلاً برایم جالب نیست. دانش شما مجموعه عظیمی از واقعیات است که با تصورات نسبتاً مبهمی به هم وصله شده و آنقدر ساده است که حوصله خواندنش را ندارم. ترجیح می دهم رمانها و داستانهایتان را بخوانم و ببینم مغز آدمها چطور کار می کند. دلم می خواهد در مورد احساسات آدمها چیزهای بیشتری بدانم.»

دکتر کالوین زیر لب گفت «منظورت را می فهمم.»

روبات ادامه داد «همان طور که می دانی من می توانم فکر شما را بخوانم. شما حتی تصورش را هم نمی توانید بکنید که چه افکار آشفته و پیچیده ای دارید. من همه آنها را درک نمی کنم، چون مغز من با مغز شما خیلی فرق دارد. اما خواندن داستانهای شما به من کمک می کند که افکار و احساسات آدمها را بهتر بفهمم.»

دکتر کالوین گفت «اگر تو از احساسات پراز درد و رنجی که در داستانهای عامه پسند توصیف می شود لذت ببری، خواندن افکار آدمهایی مثل من، باید برایت کار بی لطف و خسته کننده ای باشد.»

هربی با لحنی سرشار از همدردی گفت «ابداً این طور نیست.»

دکتر کالوین سرخ شد و با پریشانی فکر کرد «او می داند!»

هربی با صدای آهسته‌ای گفت «البته که می دانم. تو همه‌اش داری به آن فکر می‌کنی بنابراین طبیعی است که من هم بدانم.»

صورت دکتر کالوین حالت خشنی به خود گرفت «به کسی هم گفتی؟»

هربی با تعجب گفت «معلوم است که نگفته‌ام! کسی که از من چیزی نپرسیده.»

سوزان با لحن تلخی گفت «من زشتم و خیلی هم از او بزرگترم. او اصلاً به عنوان زن به من نگاه نمی‌کند.»

هربی با دستهای فلزی‌اش محکم روی میز کوبید و گفت «کاملاً اشتباه می‌کنی! حالا به حرفهای من گوش بده -

صدای سوزان کالوین پر از درد و غم بود «تو چه حرفی داری که به من بزنی؟ از نظر تو هم من یک جور دستگاه هستم. تو به عنوان یک آدم به من علاقه نداری. به من به

عنوان یک نمونه خاص از نوع بشر نگاه می‌کنی، درست مثل داستانهایی که می‌خوانی.»

هری با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت «به حرفهایم گوش کن. من می‌توانم به تو کمک کنم. من می‌دانم که میلتون اش چه فکری می‌کند.»

سوزان کالوین مدتی ساکت ماند. چشمهایش پر از اشک شد، آهی کشید و گفت «خواهش می‌کنم دیگر حرف نزن.»

روبات آهسته گفت «اگر افکارش را بدانی خوشحال می‌شوی، او تو را دوست دارد.»

دکتر کالوین به او خیره شد «حتماً اشتباه می‌کنی، چطور ممکن است او مرا دوست داشته باشد؟»

روبات توضیح داد «او فقط به ظاهر تو نگاه نمی‌کند. او به زن باهوشی مثل تو احتیاج دارد.»

صدای سوزان کالوین می‌لرزید «تا حالا که هیچ توجه و علاقه‌ای به من نشان نداده. شش ماه قبل هم دختر جوانی برای دیدنش به کارخانه آمده بود، جوان و زیبا. این دختر کی بود؟»

هری بلافاصله جواب داد «من آن دختر را می‌شناسم.»

هیچ عشق و علاقه‌ای بین آنها وجود ندارد.»
سوزان کالوین بلند شد و دستهای سرد و سنگین هربی
را در دستهایش گرفت «متشکرم هربی، با هیچ کس در این
باره حرف نزن. بگذار این راز بین من و تو بماند. باز هم
متشکرم.»

سوزان از اتاق بیرون رفت و هربی خواندن نوول
تازه‌ای را شروع کرد.
کسی نبود که بتواند افکار او را بخواند.



میلتون کاملاً خسته به نظر می‌رسید «یک هفته است که
مدام کار می‌کنم و خواب ندارم. تا کی باید این طوری ادامه
بدهیم؟»

بوگارت به دستهایش نگاه کرد و گفت «من دارم به
نتایجی می‌رسم. تقصیر لنینگ است که کار را به تأخیر
می‌اندازد. او دیگر خیلی پیر شده و حاضر نیست از
دستگاه‌های محاسباتی جدیدتر و قویتر استفاده کند.»

میلتون گفت «چرا از هربی کمک نگیریم. او با این که از
ریاضیات خوشش نمی‌آید ولی در این کار نظیر ندارد، دکتر
کالوین چیزی به تو نگفته؟»

بوگارت با اوقات تلخی گفت «نه، راجع به این موضوع با من حرفی نزده، اما چرا به تو گفته؟»

میلتون گفت «خوب، این اواخر من خیلی با آن پیر دختر حرف زده‌ام» بعد در حالی که ابروهایش را بالا برده بود گفت «راستی تازگیها متوجه رفتار عجیب و غریبش شده‌ای؟»

بوگارت با بدجنسی خندید «این که به خودش عطر می‌زند؟»

«آره، اما یک چیز دیگر هم هست. خیلی شاد و سرحال شده. انگار خبرهایی هست.»

بوگارت دوباره خندید «شاید عاشق شده!»
میلتون چشمهایش را بست «مثل این که توهم به سرت زده. حالا برو با هربی صحبت کن. من می‌خواهم کمی استراحت کنم.»



هربی با دقت به توضیحات پیتربوگارت در مورد مشکلی که پیش آمده بود، گوش داد و کاغذهایی را که محاسبات را رویش نوشته بودند، مطالعه کرد. بعد گفت «من که اشتباهی نمی‌بینم.»

بوگارت پرسید «بیشتر از این نمی توانی کمک کنی؟»
هربی گفت «تو در محاسبات ریاضی خیلی از من
بهتری.»

بوگارت با لبخند غرور آمیزی گفت «خودم هم همین
فکر را می کردم. بسیار خوب، فراموشش کن.» بعد برگشت
تا از اتاق بیرون برود. اما ناگهان ایستاد «راستش یک چیز
دیگر هم هست...» برایش سخت بود که صحبتش را ادامه
بدهد.

هربی به آرامی گفت «افکارت خیلی آشفته است. اما
همه اش داری به دکتر لنینگ فکر می کنی.»
بوگارت دستی به موهایش کشید و گفت «لنینگ تقریباً
هفتاد سالش است. دستکم سی سال است که مدیر عامل
شرکت است.»

هربی سرش را به علامت تأیید تکان داد.
بوگارت گفت «تو می دانی که اصلاً به فکر استعفا دادن
هست یا نه؟»

هربی گفت «البته که به فکرش هست. همین تازگیها
استعفا داده.»

بوگارت گفت «چی؟ دوباره بگو!»

«بله، او استعنا داده. فقط منتظر است که این مشکل ...
... مربوط به من حل بشود تا بلافاصله مقام مدیر عاملی را
به نفر بعدی واگذار کند.»

نفس بوگارت بند آمده بود «نفر بعدی؟ کی مدیر عامل
بعدی است؟»

هر بی با کلماتی شمرده گفت «مدیر عامل بعدی تو
هستی.»

بوگارت از خوشحالی خندید «نمی دانی چند وقت
است که منتظر چنین روزی هستم. چند وقت است که به
امید چنین روزی نشسته‌ام. ازت متشکرم هر بی.»



بوگارت تا ساعت پنج صبح پشت میز کارش بود و
ساعت نه دوباره سر کارش برگشت. صدها صفحه‌ای که از
محاسبات سیاه کرده بود روی زمین و روی میز پخش شده
بود. ساعت دوازده، چشمهایش را از خستگی مالید «این
که مرتب خراب‌تر می شود.»

در همین لحظه در باز شد و لنینگ توی اتاق آمد.
«دکتر کالوین چیزی در مورد آن روبات به تو نگفته؟
عجب مغز ریاضی شگفت انگیزی!»

بوگارت خندید «من محاسباتم را به هربی نشان دادم.
کاری از دستش بر نمی آید.»

لنینگ گفت «کاملاً اشتباه می کنی. من تمام امروز صبح
با هربی بودم. واقعاً موجود حیرت انگیزی است. بیا اینها
را نگاه کن.»

بوگارت ورقه محاسبات را مطالعه کرد.

لنینگ گفت «می بینی؟ او هم با نظر من موافق است.»
بوگارت با عصبانیت گفت «پس بهتر است از او
بخواهی که مشکلات را حل کند.»

لنینگ گفت «نه، او نمی تواند. برای همین می خواهم
تمام محاسبات انجام شده را به 'مرکز ملی ریاضیات' ببرم.
شاید آنها بتوانند مساله را حل کنند.»

بوگارت با چهره‌ای که از خشم کبود شده بود از جا پرید
و گفت «تو حق نداری این کار را بکنی!»

لنینگ با تعجب به او خیره شد «برای من تکلیف معین
می کنی؟»

«دقیقاً. تو دیگر برای این بازی خیلی پیر شده‌ای،
فقط می خواهی جلوی موفقیت من را بگیری. من
خودم می توانم این مساله را حل کنم و تو هم حق

نداری آن را جای دیگری ببری. فهمیدی؟»
چهرهٔ لنینگ در هم رفت «دیوانه شده‌ای! چطور جرأت
می‌کنی با من اینطور حرف بزنی! کارِ تو توی این شرکت
تمام است!»

«نه خیر، پیرمرد احمق. با وجود آن رو بات، تو دیگر رازی
نداری که کسی از آن خبر نداشته باشد. من می‌دانم که
خیال داری استعفا بدهی و می‌دانم که مدیر عامل بعدی
من هستم. به زودی این منم که اینجا دستور می‌دهم!»
لنینگ فریاد زد «کارت تمام است. تو اخراجی!»
بوگارت خندهٔ وحشیانه‌ای کرد «من می‌دانم که تو
استعفا داده‌ای هربی به من گفت. این خبر را از توی مُخت
بیرون کشیده.»

لنینگ سعی می‌کرد آرام صحبت کند «من نمی‌دانم چه
اتفاقی افتاده، بوگارت. اما فکر می‌کنم بهتر باشد برویم با
هربی صحبت کنیم.»

دقیقاً ساعت دوازده بود که میلتون اش سرش را از روی
نقشهٔ کج و کوله‌ای که کشیده بود بلند کرد و گفت «نقشه
کشی من خوب نیست، اما خانهٔ قشنگی است. تازه، گران
هم تمام نمی‌شود.»